

وصیت‌نامه ققنوس

رضا علامه‌زاده

فیلم‌نامه

چاپ اول:

بهار 1380 (2001)

به آيدا،
و خاطره شاملو

برابرهای پیشنهادی تازه برای برخی از واژگان سینمایی:

Scene	آرایه
Dissolve	آمیزه
Fade-in	برآیش
Cut	بُرش
Superimposition	برنهاده
Fade-out	فروهِش
Credits	کارنامه
Slow Motion	نرماهنگ
Flash-back	واگرد

آرابه آغازین

تلویزیون در اتاق نشیمن خانه شاملو روشن است اما کسی در اتاق نیست. در نمائی درشت، گوینده اعلام می‌کند که تا چند لحظه دیگر گزارش ویژه انتقال بقایای جسد نیما یوشیج از تهران به زادگاهش یوش در مازندران پخش خواهد شد. صدای آیدا از اتاق جنبی به گوش می‌رسد:

صدای آیدا: اگر می‌خواهی ببینی دارد شروع می‌شود.

صدای شاملو: همان صدایش کافیه. فقط می‌خواهم بدانم چه می‌گویند.

صدای آیدا: اقلاً بلندترش کن که بشنویم.

با آغاز گزارش در تلویزیون، شاملو، عبوس و بی‌حوصله، به اتاق نشیمن وارد می‌شود و پیچ صدا را کمی باز می‌کند و پیش از آنکه برگردد نگاهش به صفحه تلویزیون کشیده می‌شود.

[در گزارش تلویزیونی از نماهای مستند مربوط به این مراسم که در دسترس است استفاده خواهد شد.]

بر صفحه تلویزیون، عده‌ای، عمدتاً مرد، در لباس‌های تیره در حالی که چند روحانی پیشاپیش آنها در حرکتند به آرامی کوجه‌های خاکی یوش را طی می‌کنند.

شاملو کمی مقابل تلویزیون می‌ایستد و سپس تصمیم می‌گیرد در اتاق بماند. به سوی مبلی راحتی که در مقابل تلویزیون است می‌رود و روی آن می‌نشیند. پا روی پا می‌اندازد و گزارش را دنبال می‌کند.

بر پرده تلویزیون مشتکی استخوان پیچیده در کرباس را در وسط حیاط خانه‌ای اربابی با رواق‌ها و سردری‌های منقوش در هممه‌ای از صدای قاری و پیچ‌پچه‌های دیگران در گوری آماده می‌گذارند و بر آن خاک می‌ریزند.

آیدا به اتاق می‌آید و با تکیه بر پایه مبلی که شاملو بر آن نشسته است، روی زمین می‌نشیند.

یک روحانی پشت یک بلندگوی دستی قرار می‌گیرد تا از نیما یوشیج حرف بزند.

شاملو، بی‌حوصله از میل برمی‌خیزد و بی‌آنکه به نگاه پرسان آیدا پاسخ دهد از اتاق بیرون می‌رود (دوربین او را دنبال می‌کند). شاملو از راهرو می‌گذرد و به اتاق نیمه‌تاریک کارش وارد می‌شود. جلو در نگاهش را به قاب عکسی از نیما که به دیوار آویخته می‌دوزد. صدای تلویزیون آرام اما آزارنده است. شاملو در اتاق کارش را می‌بندد تا در سکوت به آنچه ذهنش را پر کرده است بیاندیشد. حالا در این نور کمی که از چراغ کار روی میز تحریر به تصویر نیما می‌تابد نیما بیشتر به یک نیم‌تنه زنده می‌ماند تا به عکسی در قاب. شاملو که بغضی آشکار صدایش را می‌لرزاند با نیما حرف می‌زند:

شاملو: اگر تنها یک نفر در این دنیای دنگال بداند که چرا دعوت به شرکت در این مراسم قلابی را

به هیچ شمردم و از آن سر باز زدم همان خود تو هستی! اما همین‌جا به شخص تو قول می‌دهم که

اگر پای رفتن بماند به تنهایی هم که شده روزی به دیدارت به یوش بیایم.

[فرویش]

دو پرستار تختی را از اتاق عمل یک بیمارستان در تهران بیرون می‌آورند و بسوی اتاق مراقبت‌های ویژه می‌برند. شاملو ناهشیوار زیر ملحفه سفیدی بر تخت دراز کشیده است. در تاب ملحفه جای یکی از دو پایش خالی است. [عنوان فیلم " وصیت‌نامه ققنوس " بر این نما برنهاده می شود.]

۱. نیمه‌شب. اتاق خواب

شاملو، عرق‌کرده و نگران، گوئی از کابوسی دهشت‌بار، از خواب می‌پرد. آیدا دستش را در دست می‌گیرد تا آرامش کند.

شاملو: صدلی را بکش جلوتر، لطفاً.

آیدا از تخت بر می‌خیزد و صدلی چرخدار را به پای تخت می‌کشاند. شاملو بر تخت می‌سُرد و بر صدلی می‌نشیند.

شاملو: تو بگیر بخواب، عزیزم.

شاملو صدلی را به راهرو و از آنجا به اتاق کارش می‌راند. [دوربین دنبالش می‌کند.] اتاق تاریک است اما رگه نوری، معلوم نیست از کجا، آریب بر تابلو نیما می‌تابد. شاملو خیس عرق، صدلی چرخدار را آرام تا پای تابلو می‌راند.

شاملو: می‌دانم، می‌دانم که تا دیر نشده باید به قولم وفا کنم.

دستی آرام شان‌ه‌اش را نوازش می‌کند. شاملو سر بر می‌گرداند و دست گرمش را روی دست مهربان آیدا که حالا پشت سرش ایستاده است می‌گذارد. صدائی آرام با زنگ صدای خود شاملو، گوئی از ضبط صوتی در اتاق مجاور، بگوش می‌رسد که با نغمه‌ای از یک موسیقی همراه است.

صدای شاملو:

قو قولی قو خروس می خواند

از درون نهفت خلوت ده،

از نشیب رهی که چون رگ خشک

در تن مردگان دواند خون

می‌تند بر جدار سرد سحر

می‌تراود به هر سوی هامون

آیدا در مقابل صدلی شاملو زانو می‌زند، دو دست او را در دست‌هایش می‌گیرد.
آیدا: چند هفته بعد وقتی کمی حال آمدی می‌پرمت. قول می‌دهم. خودم و خودت، تنها.

۲. سحر. خانه شاملو

بیرون هنوز تاریک است. در اتاق نشیمن آیدا دارد به شاملو کمک می‌کند تا لباسش را بپوشد. دو جامه‌دان باز در وسط اتاق نشانگر اینست که آن دو عازم سفرند.

[بُرش]

آیدا پوشیده در مانتوئی بلند و تیره، صندلی چرخداری را که شاملو بر آن نشسته است، به طرف ماشینی که در حیاط پارک شده می‌راند. روی ایوان شاملو دستش را روی چرخ‌ها می‌گذارد تا توقف کند.
شاملو: یک لحظه مکث کن.

از روی ایوان و از ورای دیوار کوتاه حیاط رشته لامپ‌هایی را که در تاریکی یک سر افق را به سر دیگرش پیوند می‌دهند می‌توان دید. آن‌دو برای لحظاتی در سکوت به این زنجیره چشمک‌زن نگاه می‌کنند.
[بُرش]

چراغ جلو ماشین روشن می‌شود و آیدا، پشت فرمان، ماشین را می‌راند در حالی‌که شاملو کنار او بر صندلی جلو نشسته است. ماشین از چند خیابان خلوت می‌گذرد و وارد جاده وسیع‌تری می‌شود. سواد چشمک‌زن تهران پشت سر آن‌هاست.

۳. بامداد. گچسر

دره با نوری که از پس تپه‌ها می‌تابد به سرخی می‌زند. آیدا ماشین را جلو قهوه‌خانه‌ای که در سر پیچ تند جاده قرار دارد، متوقف می‌کند. اینجا گچسر است، مرکز معادن گچ. پوسته تپه‌های اطراف از بسیاری گچ به سفیدی می‌زند. حتی حالا، در نور گرگ و میش سحر، اختلاف رنگ سطح تپه‌ها با درختانی که در قعر دره به سیاهی می‌زنند به چشم می‌خورد. انگار روپوشی از برف سفید و نازک بر تپه‌ها گسترده است.
[بُرش]

داخل قهوه‌خانه خیلی بزرگ نیست. از آنجا که هنوز روز باز نشده است تنها چند نفر مشغول خوردن صبحانه‌اند. آیدا و شاملو، نشسته بر صندلی چرخدار، وارد قهوه‌خانه می‌شوند و پشت میز می‌نشینند. بر میز کنار آن‌ها، یک خانواده (مرد و زن و پسرکی هفت، هشت ساله) دارند ناشتائی می‌خورند. مرد و زن به محض دیدن شاملو به آرامی با هم پیچ می‌کنند، انگار او را به جا آورده‌اند. پسرک که توجّهش به آن‌ها جلب شده با نگاه از پدرش می‌پرسد که مرد روی صندلی چرخدار کیست. پدر به جای جواب در پاسخ اشاره همسرش از جا بر می‌خیزد و به طرف در خروجی می‌رود [دوربین او را تعقیب می‌کند]. مرد از قهوه‌خانه خارج می‌شود و به طرف اتوموبیلش که در جلو قهوه‌خانه پارک شده می‌رود. در صندوق عقب را باز می‌کند و به جستجوی چیزی در ساک‌ها می‌گردد و بالاخره آنرا می‌یابد؛ یک کتاب کم‌حجم.

[بُرش]

مرد وقتی به قهوه‌خانه بر می‌گردد مستقیم به طرف شاملو می‌رود و در حالی که کتاب را نشانش می‌دهد می‌گوید:

مرد: ممکنه لطف کنین و این کتاب رو برای پسر امضاء کنین؟

کتاب مجموعه شعری است از خود شاملو. شاملو با خوشروئی کتاب را از او می‌گیرد.

شاملو: اسم پسر تون چیه؟

مرد: هم‌اسم شما، بامداد، قربان!

شاملو جمله‌ای در صفحه اول کتاب می‌نویسد. پسرک - بامداد - به طرف آن‌ها می‌آید. شاملو زیر نوشته‌اش را امضاء می‌کند و کتاب را می‌بندد. وقتی دارد کتاب را به دست پسرک می‌دهد می‌پرسد:

شاملو: می‌تونی اسم کتاب رو بخونی؟

پسرک: البته، آقا!

و بعد با صدای بلند اما بسیار با تردید پشت جلد را می‌خواند:

پسرک: آی... دا در آئی... نه.

شاملو: می‌دونی آیدا کیه؟

پسرک: نه، آقا!

شاملو: [با اشاره به آیدا] ایشونن.

پدر و پسر به گرمی به آیدا سلام می‌کنند.

شاملو: [به پسرک] و می‌دونی آئینه کیه؟

بامداد با تعجب به شاملو نگاه می‌کند و با شرمی که گونه‌اش را سرخی زده است پاسخ می‌دهد:

پسرک: نه، آقا!

شاملو دستش را مهربان بر شانه پسرک می‌گذارد و می‌گوید:

شاملو: خودِ تونی، بامداد!

۴. روز. کندوان

صبحی آفتابی است. ماشین از کمرکش کوه بالا می‌رود. یک‌سو دره‌ای است ژرف و دیگر سو صخره‌ای است عظیم که جاده چون تسمه‌ای در حدفاصل‌شان تاب می‌خورد. چند کامیون و سواری دیگر در پیش و پس ماشین آیدا از کمرکش‌های پُر شیب بالا می‌کشند. زنگِ آشنای صدای شاملو در پس‌زمینه‌ای از موسیقی به گوش می‌رسد که گوئی از ضبط‌صوت یکی از همین ماشین‌ها پخش می‌شود:

صدای شاملو:

کوه با نخستین سنگ آغاز می‌شود

و انسان با نخستین درد.

در من زندانی ستمگری بود

که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد -

من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

ماشین پس از گذر از یک گردنه صخره‌ای دیگر به تونل یک‌طرفه‌ای می‌رسد و پشت صف طویل سواری‌ها و کامیون‌های منتظر توقف می‌کند. این تونل کندوان است. انتظار بیش از توقع ادامه می‌یابد. انگار حادثه‌ای در تونل رُخ داده است. با شنیدن صدای آژیر یک آمبولانس از درون تونل، راننده‌ها در می‌یابند که تصادفی در کار بوده است. برخی ماشین‌ها را خاموش می‌کنند و برای سر و گوش آب دادن به طرف دهانه تونل می‌روند.

[بُرش]

آیدا به شاملو کمک می‌کند پیاده شود. صندلی چرخدارش را به فراز صخره‌ای می‌راند که مشرف به دره‌ای عمیق است. شاملو کاغذ و قلمی از جیب در می‌آورد و به دره مقابل چشم می‌دوزد. نگاهش از عمق دره نیز در گذشته است. انگار شعر تازه‌ای در درونش می‌جوشد. در نمائی نیمه دور و از پائین، در بستر سُرُبی صخره‌ها، شاملو و صندلی چرخدارش به مجسمه‌ای یکپارچه، تراشیده از سنگ، می‌ماند.

[بُرش]

دو ماشین پلیس که راه را برای یک آمبولانس باز کرده‌اند از تونل خارج می‌شوند و با سرعت در سرازیری جاده می‌رانند. راننده‌ها پس از انتظاری طولانی پشت فرمان ماشین‌هایشان می‌نشینند و آیدا صندلی چرخدار شاملو را به سوی اتوموبیل می‌راند. وقتی دارد به شاملو در سوار شدن به ماشین کمک می‌کند نگاهش به

کاغذی که هنوز در دست شاملوست می‌افتد. با اینکه تنها چند خط از شعر بلندی که زایشش تازه آغاز شده بر کاغذ نیست اما در نمائی درشت، بخشی از عنوان شعر بر پیشانی کاغذ دیده می‌شود: وصیت‌نا...

۵. نیمروز. سپاه‌پیشه

آسمان در این‌سوی البرز ابری است. گرچه گرمای دلپذیر اردیبهشتی در هوا جاری است. آیدا شیشه پنجره سمت خودش را تا به آخر پائین می‌کشد و اجازه می‌دهد تا باد بی‌پروا چارقش را به شانه‌اش بسرائد و در خلوت امن جاده گستاخانه با موهای بلندش بازی کند.

بستر سنگی پس‌زمینه، به آرامی جایش را به بیشه‌زارهای درهم فشرده و درختان جنگلی پراکنده داده است و حالا با آرام‌شدن پیچ‌ها و رام‌شدن جاده، دشتی باز و سبز از قاب پنجره‌های ماشین می‌گذرد. در تاب آرام جاده، جائیکه دشت به بیشه کوچکی راه می‌دهد، در حاشیه چپر کشیده‌ی خیابان، تعدادی سواری پارک کرده‌اند و سرنشینانشان محلی‌اند. یک‌جا، شقه‌ای گوسفند با فقراتی دریده از دیرکی آویزان است و جایی دیگر ده‌ها کیسه ماست آبچکان چون رخت شسته بر طنابی آویزانند. بوی اشتهاآور کباب از کلبه‌ای آن‌سوتر آیدا را وا می‌دارد تا به نگاه مشتاق شاملو پاسخ مثبت دهد. آیدا ماشین را نزدیک کلبه نگاه می‌دارد.

شاملو: چه عطری داره! برای من کوبیده بگیری‌ها.

آیدا: شاید گوشتش سالم نباشه.

شاملو: از گوشت من که سالم‌تره!

[بُرش]

شاملو همچنان در حال نوشتن شعر تازه‌اش است. خیره به جلو، با نگاه به همه و هیچ‌جا، مدتی می‌اندیشد بعد گوئی دارد گندم باد می‌دهد دستش را با سرعت به اینسو و آنسو می‌گرداند و واژه‌ها را نامرتب و مغشوش بر کاغذ می‌پاشد.

[بُرش]

آیدا دست خالی به ماشین نزدیک می‌شود.

آیدا: بیا بریم داخل. حیف است نیبنی.

شاملو کاغذها را در جیبش می‌گذارد و آیدا صندلی چرخدار را از ماشین پیاده می‌کند.

[بُرش]

کلبه‌ای گالی‌پوش و وسیع با چندین تخت چوبی پوشیده با گلیم و زیلو و پانزده بیست تنی، عموماً محلی، که دارند کباب می‌خورند و چای می‌نوشند و قلیان می‌کشند. یکی از آنها، عاقله مردی با سبیل‌های زرد از دود توتون، با کاسه کمانچه‌ای بر زانو، دارد محلی می‌خواند و می‌نوازد. صاحب قهوه‌خانه که پشت منقل بزرگی مشغول باد زدن آتش است بادبزنی را به دست شاگردش می‌دهد تا نان و کباب آماده را خودش برای شاملو ببرد.

قهوه‌چی: قدمتان روی چشم قربان، عازم کجا هستین انشالله؟

شاملو: می‌رویم تا یوش اگر عمری باقی باشه.

قهوه‌چی: یوش؟ سلام ما را هم به خاک پاک پیر یوش برسونین!

شاملو: [با اشاره به کمانچه‌زن] از عاشقی می‌خونه، نه؟

قهوه‌چی: مگر مازندرانی بلدین؟

شاملو: نه.

قهوه‌چی: ها، فهمیدم، از رنگ آبی صدایش حدس زدین!

قهوه‌چی و شاملو با هم خنده کوتاهی می‌کنند. قهوه‌چی از همان‌جا چند فرمان به شاگردش می‌دهد و خودش کنار شاملو روی تخت می‌نشیند. کمانچه‌زن حالا تمام صدایش را ول داده است و با سوز می‌خواند:
خواننده:

آنده دار. واش هدامه شه گیلار.
آنده چل و چو بهیته مه قیلار.
تازه بیمو شیر دَفِکه گیلار.
خبر بیمو ورگ بزو مه گیلار.

قهوه‌چی به آرامی، طوری که صدایش مزاحم دیگران نباشد، دوبیتی را برای شاملو ترجمه می‌کند:
قهوه‌چی:

آنقدر جوانه درخت به گوساله‌ام دادم
آنقدر سرشاخه‌های درخت جامه‌ام را درید
تازه داشت گاوم به شیر می‌افتاد
که خبر رسید گرگ او را دریده

خواننده صدایش را به اوج می‌برد و با تحریری آرام فرود می‌آورد و ساز را زمین می‌گذارد. چند مشتری پول خُرَدی در جلد سازش می‌ریزند.

قهوه‌چی: داشت کتولی می‌خوند. موسیقی کوه‌پایه‌های مازندران.
آیدا: شما خیلی اهل ذوق هستین.

قهوه‌چی: راستش تا همین سه سال پیش دبیر بودم. دبیر ادبیات توی دبیرستان‌های بهشهر. ولی بعد از پاکسازی و دو سال بیکاری بالاخره این بساط رو ظاهراً برای سیرکردن شکم مسافران شمال اما در واقع برای سیرکردن شکم زن و بچه‌هام علم کردم. می‌دونین چرا پاکسازی شدم؟ برای اینکه سر کلاس از نوار شعرهای نو استفاده می‌کردم. می‌خوانین یکیش رو بشنویین؟

قهوه‌چی بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند بلند می‌شود و به پشت پیشخوان می‌رود. لحظاتی بعد نوای موسیقی و به دنبال آن صدای آشنای شاملو که شعری از نیما را می‌خواند در کلبه می‌پیچد.
صدای شاملو:

خانه‌ام ابری است
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن.
از فراز گردنه خُرَد و خراب و مست.
باد می‌پیچد.
یکسره دنیا خراب از اوست،

و حواس من!

آی نی زن که ترا آوای نی برده ست دور از ره.

کجائی؟

۶. غروب. دروازه چالوس

مغرب آسمان سرخ است. مزرعه‌های وسیع در دو سوی جاده باریک حالا در این نور شنگرفی نه به سبز که به یشمی می‌زنند. ماشین ما با چراغ‌های روشن در این جاده که دارد با شیبی آرام ارتفاعش را تا به سطح دریا تقلیل می‌دهد پیش می‌راند. چراغ‌های چشمک‌زن، رشته مروریدهای که از این سوی باز افق به آنسوی ناپیدای آن کشیده شده‌اند، خبر از شهری ساحلی می‌دهند: چالوس. از خم آرام جاده که می‌گذرند از فاصله‌ای چندصدمتری پُست بازرسی پاسداران را می‌بینند. یک جیب پاترول با چراغ‌های روشن که نیمی از جاده را بریده، و چهار جوان تهریش‌دار در زیر تابلوی بزرگی که نام یک آبادی بر آن نوشته شده برای بازرسی از آنها آماده است. آیدا ماشین را به آرامی جلوی پاسدارها نگاه می‌دارد و شیشه را پائین می‌کشد. نور چراغ جلو پاترول مستقیم به داخل ماشین آنها می‌تابد.

پاسدار: عازم کجا هستین؟

آیدا: یوش.

پاسدار: یوش؟

آیدا: بله، یوش.

شاملو: بگو نور. نور و کُجور!

پاسداری دیگر در طرف شاملو را باز می‌کند ولی وقتی به جای صندلی ماشین صندلی چرخدار را می‌بیند خیلی پاپی نمی‌شود. سری به عقب و جلو می‌گرداند، نیم‌نگاهی به صندلی پشتی می‌اندازد و در را می‌بندد. به اشاره پاسدار اول آیدا ماشین را می‌راند و به آرامی آنها را پشت سر می‌گذارد.

[بُرش]

نم نمکسود هوا آنها را به سوی دریا می‌کشاند. حالا در کناره می‌رانند با پهنه بی‌قرار آب در پس‌زمینه. عطر ماهی زنده در هوا و برقی قلس‌هایشان بر لب‌های پر خروش و کف‌کرده امواج است. از نگاه شاملو نیم‌رخ سایه‌وار آیدا در قاب پنجره است، و پنجره در پیش‌زمینه موج، و موج بر کاکل دریای پرتلاطم. از ارتفاع یک تپه شنی در نمائی باز جز حرکت دو نور موازی بر ساحل نمود، و کفی سیمین و غلتان بر مرز شن و آب چیزی از دریا و ماشین پیدا نیست.

[بُرش]

دست شاملو در نمائی بسیار درشت به زیر نشیمن صندلی چرخدارش می‌خزد و بطر کوچکی را از یک جاسازی بیرون می‌کشد.

[بُرش]

ماشین در نمائی نیمه‌باز و از بالا در ساحل توقف می‌کند. در سمت راننده باز می‌شود. آیدا در می‌آید و تکیه به ماشین رو به دریا می‌ایستد. شیشه پنجره سمت شاملو پائین کشیده می‌شود. شاملو بطری کوچک را به لب می‌برد و با نگاهش به دریا و آیدا جرعه‌ای از آن می‌نوشد.

[بُرش]

ماشین در جاده کناره از چالوس به سمت نوشهر در حرکت است. تاریکی از شهرک‌ها و روستاهای کوچک حاشیه جاده تنها چراغ‌هایی کم‌سو را باقی گذاشته است. صدای شاملو، زمزمه‌وار، بر حرکت دوربین روی طاق‌های گالی‌پوش روستاهائی که بر سر راه‌اند سوار است.

صدای شاملو:

دهانت را می‌بویند

مبادا گفته باشی دوستت دارم.

دل‌ت را می‌بویند

روزگار غریبی است، نازنین

و عشق را کنار تیرک راه‌بند

تازیانه می‌زنند.

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

در این بن‌بست کج و پیچ سرما

آتش را

به سوخت‌بار سرود و شعر

فروزان می‌دارند.

به اندیشیدن خطر مکن.

روزگار غریبی است، نازنین

آن‌که بر در می‌کوبد شباهنگام

به کشتن چراغ آمده است.

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد.

۷. شب. نوشهر

شب سیاه است و نمور. مهی نه چندان سنگین راه دید را بسته است. مخروط‌های روشنائی شکل‌یافته از مه نورخورده در محازات تیرهای چراغ برق با فواصلی بسیار بر پا ایستاده‌اند و راه را به مسافران ما نشان می‌دهند. ماشین چرخ‌ی در میدانک شهر می‌زند و با همه تلاشی که آیدا و شاملو می‌کنند تابلوی مسیری که جهت شهرک نور را نشان دهد نمی‌بینند. خیابانی را پشت‌سر می‌گذارند و دوباره به میدانک بر می‌گردند اما انگار اصلاً تابلویی وجود ندارد. بار سوم که دور میدانک می‌گردند جوانی چهارده پانزده ساله را ایستاده کنار جاده می‌بینند. آیدا ماشین را جلوی پای او متوقف می‌کند:

آیدا: نور از کدام طرف می‌رن، آقا؟

جوان: تشریف می‌برین نور؟

آیدا: بله، از کدام طرف باید برم؟

جوان: از این طرف. اما بعد باید بی‌بیچین طرف راست و بعد... من می‌خوام برم نور، اگر سوارم

کنین...

شاملو: چه بهتر از این!

جوان به اشاره آید در عقب را باز می کند. اول ساک مندرسی را که به دست دارد روی صندلی می گذارد و بعد سوار می شود.

[بُرش]

ماشین در جاده ای باریک و تاریک در حرکت است.

شاملو: سمت چیه، جوان؟

جوان: غلام شما، غلام.

شاملو: اهل نوری؟

جوان: بله، اهل نورم، البته اهل یوشم اما منزلمان نور است.

آیدا: چه اتفاقی! ما داریم می ریم یوش.

جوان: این وقت شب؟

آیدا: مگه خیلی دوره؟

جوان: از نور راه زیادی نیست اما کوهپایه است، آن هم با این مه.

شاملو: توی نور هتلی جانی هست که شب بمانیم؟

جوان: مسافرخانه کم نیست، اما اینکه سلیقه شما را بگیرد نمی دانم.

[بُرش]

مه سبک تر شده و حالا مثل کلاف های ابر با فاصله از هم در سطح زمین در حرکت است.

آیدا: خیلی مانده؟

جوان: ربع ساعتی شاید.

شاملو: گفתי اهل یوشی، نه؟

جوان: اصلیتم چرا. اما یادم نمی آد یوش را دیده باشم.

شاملو: واقعاً

جوان: از وقتی یادم هست نور بودم، پیش بابا بزرگم. هنوز هم با او زندگی می کنم. نمی دانم

چطور شد کوچ کردیم. حالا دیگر از همه چیزش بی خبرم.

آیدا: ولی نیما یوشیج رو که می شناسی؟

جوان: چطور نمی شناسم؟ آشنای نزدیک بابابزرگم بود. خودم که ندیدم اما بابابزرگم هزارها

خاطره داره از ایشان.

آیدا: ما داریم می ریم سر خاکش.

جوان: بسلامتی. اما بگذارین فردا.

شاملو: البته.

جوان: بابابزرگم روزی که جنازه نیما را آوردند، اونجا بود.

شاملو: واقعاً؟ [به آیدا] چه خوب بود ایشان رو می دیدیم.

جوان: با افتخار! همین امشب تشریف بیارین خانه ما. جای کافی داریم.

شاملو: مزاحمتی نیست؟

جوان: مزاحمت است قربان! بابابزرگم خیلی خوشحال می شه. بخصوص وقتی بفهمه مسافر

یوش هستین. زانر نیما.

۸. شب. نور

ماشین در مقابل خانه‌ای یک‌طبقه با دیواری گلی می‌ایستد. جوان با عجله پیاده می‌شود، بی‌آنکه ساکش را بردارد. در دو لنگه خانه باز و دالان پشت آن تاریک است. جوان در سیاهی دالان گم می‌شود. آیدا و شاملو، نامطمئن به درستی تصمیم‌شان، بی‌حرف به انتظار می‌نشینند. اول صدای پا و بعد نور یک چراغ گردسوز از دالان بیرون می‌زند. آیدا از ماشین پیاده می‌شود و در مقابل پنجره سمت شاملو می‌ایستد. با خروج پدر بزرگ از دالان، آیدا و شاملو خشکشان می‌زند. پیرمرد انگاری خودِ نیماست در سنین پایانی زندگی‌اش، با همان قد و قواره ریزنقش و باریک، با همان جمجمه بزرگ و پیشانی گشاده و همان برق روشن و شرماگین نگاه. جوان گردسوز را نزدیک‌تر می‌آورد تا آنها در نور سرخابی چراغ همدیگر را بهتر ببینند. هنوز حیرت در چشمان خسته شاملو موج می‌زند که پیرمرد دست دراز می‌کند و دست شاملو را مهربانانه به دو دست می‌گیرد.

پدر بزرگ: چگونه باور کنم؟ احمد باید باشی تو، احمد شاملو!

[برش]

در اتاق بزرگ خانه که با نور سفید یک زنبوری روشن است شاملو، تکیه بر پشتی بلندی بر زمین نشسته است. مجمعه‌ای با ته‌مانده نان و ماست و سیزی هنوز وسط اتاق است که غلام با یکی سینی چای وارد می‌شود. پدر بزرگ در مقابل شاملو و آیدا، تکیه بر پشتی دیگری نشسته است و دارد در میان اوراق یک پوشه کهنه به دنبال شعری از نیما می‌گردد. پیدایش می‌کند، اما پیش از آنکه آنرا بخواند به نگاه مشتاق و پر از پرسش شاملو و آیدا پاسخ می‌دهد.

پدر بزرگ: همسایه دیوار به دیوار بودیم. تا وقتی یوش بودم تابستانها که می‌آمد - که این عادت تا مرگ از سرش نیفتاد - همه‌اش با هم بودیم. با اینکه سن و سالش بیشتر بود در شبگردی از من کم نمی‌آورد. بعدها که منم جاگن شدم و اینجا ماندنی، هر سال تابستان پیش از اینکه به ده بروم یکی دو شبی پیش من اتراق می‌کرد. همین‌جا که شما نشسته‌اید چهارزانو می‌نشست، منقلی برایش فراهم می‌آوردم، گرچه تابستان بود! یادش بخیر! اتاقی را که اسمش را "اتاق داد و دود" گذاشته بود را که لابد به یاد دارید؟ در آن خانه ویرانه‌اش در تجریش. اتاقی که آقایان شعرا گهگاهی جمع می‌شدند و بحث و فحص شعر نو و کهنه در می‌گرفت. من البته یکبار بیشتر آنجا نبودم. اصلاً بار اول و آخرم بود که تهران را می‌دیدم. دور از جناب مشکل فتق داشتم و به توصیه دکتری برای عمل به تهران رفته بودم. چندروزی بیشتر مهمانش نبودم. یادم که نیست کی بود اما هشت ده سالی پیش از فوتش بود. این را اما خوب به یاد دارم که شما را آنجا دیدم. همان سالی بود که شما چاپ دوم افسانه او را منتشر کردید. گمانم در انتشارات علمی بود.

شاملو: حدود سال سی بود. شاید هم بیست و نه.

پدر بزرگ: بله همان سالها بود. اسم کوچه‌اش فردوسی بود. به شوخی می‌گفتم بزودی اسمش را می‌گذارند کوچه نیما. می‌خندید و هیچ نمی‌گفت.

پیرمرد کمی جابجا می‌شود تا نور زنبوری بر روی کاغذی که به دست دارد بیافتد.

پیرمرد: دست‌خط خودش است. دست‌خط نازنین خودش. هرچه دست دیگران است رونویس است یا فتوکپی. با همه حساسیتش به شعر، در جمع و جور کردن شعرهای خودش شلخته بود. همین شعر

را یکروز - نمی‌دانم هزار سال پیش بود، انگار - در همین اتاق زیر متکایش پیدا کردم. بعد که
برایش نوشتم شعرش پیش من است پاسخ داد باشد، چه جانی امن‌تر از خانه تو؟

بیرمرد آنگاه با نیم‌نگاهی به کاغذ، گوئی از بر شعر را می‌خواند.
پدر بزرگ:

ره تاریک با پاهای من پیکار دارد
به هر دم زیر پایم راه را با آب آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد،
به چشم پا ولی من راه خود را می‌سپارم.
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس به راه خود،
عقاب پیر هم غرق است و مست اندر نگاه خود.
نباشد هیچ کار سخت
کان را در نیابد فکر آسان‌ساز،
شب از نیمه گذشته است، خروس دهکده
برداشته‌ست آواز،
چرا دارم ره خود را رها من،
بخوان ای همسفر با من!

شاملو، مست زنگ صدای بیرمرد، شعر را از بر پی می‌گیرد.
شاملو:

هنوز آن شمع می‌تابد، هنوزش اشک می‌ریزد.
درخت سیب شیرینی در آنجا هست، من دارم نشانه.
بجای پای من بگذار پای خود، ملنگان پا
میچان راه را دامن
بخوان ای همسفر با من!

[برش]

شب از نیمه در گذشته است. آیدا در رختخوابی که وسط اتاق پهن است خوابیده. شاملو اما تکیه به متکای
بزرگی نشسته است و دارد آخرین ابیات شعری را که در این سفر سرودنش را آغاز کرده بود بر روی کاغذ
می‌آورد. موی موآجش در روشنای خفیف فانوس کنار دستش به نقره می‌زند. نگاهش، پرنده‌ای بی‌قرار، از شعله
چراغ به آیدا، از آیدا به کاغذ، از کاغذ به پنجره و از پنجره به تیرگی بی‌نفوذ شب پر می‌کشد.
دست درشت شاملو به گردشی نرم شعرش را امضاء می‌کند.

۹. بامداد. یوش

جاده از میه پاک اما دره مملو از آن است. ماشین ما تنها وسیله‌ای است که بر گردنه سنگی کوه کپاچین تاب می‌خورد و بالا می‌رود. از کمرکش که سرازیر می‌شود اولین خانه‌های گلین، ساخته بر شیب تند دامنه، قلمدوش یکدیگر، پدیدار می‌شوند.

روز باز شده است. در اولین خیابان خاکی ده تابلوئی مسیر خانه نیما را مشخص کرده است. "میراث فرهنگی مازندران". آیدا در جهتی که تابلو نشان می‌دهد می‌راند و در کوچه‌ای سنگ‌فرش در مقابل خانه‌ای اربابی با گچ‌کاری سفید توقف می‌کند. خانه‌ای است دو طبقه با اُرسی‌هائی هلالی و در دو لنگه چوبی و منبت‌کاری شده. شاملو از پشت شیشه نگاه تحسین‌آمیزش را به سردری‌ها و ایوانکی که در نبش بنا وجود دارد می‌گرداند. آیدا پیاده می‌شود و در سمت شاملو را باز می‌کند تا صندلی چرخدار را پیاده کند.

[دوربین آن‌دو را رها می‌کند و آرام و در نمائی دراز و یک‌پارچه بسوی خانه می‌رود. در مقابل دوربین باز می‌شود. دوربین از ایوانی نیمه‌روشن به حیاطی چهارگوش و سنگ‌فرش می‌رسد و آنگاه بر روی رواق‌ها و نقش‌های نیمه‌ریخته و به تعمیر گچ‌مالی‌شده دیوار حرکت می‌کند و آنگاه به مرکز حیاط رو می‌گرداند و آرام به سوی گوری مسقف، آرامگاه تازه‌ساز نیما، نزدیک می‌شود. لختی بر نوشته‌ی سنگ گور می‌ماند و وقتی سر بلند می‌کند شاملو را در قاب می‌گیرد که همچون غولی سنگی، سنگین، در کنار گور بر صندلی چرخدارش نشسته است.]
در نمائی درشت دست شاملو کاغذ تا شده‌اش را از جیب بغل در می‌آورد و آنرا باز می‌کند. خشِ بازشدن تاب کاغذ به فشّه‌ی صد افعی می‌ماند. شاملو با نیم‌نگاهی به کاغذ، شعری را که در مسیر راه سروده است، رو به گور نیما، می‌خواند.

شاملو:

[شعر ناگفته شاملو باید اینجا می‌آمد. شعر هرچه می‌بود با نماهائی کوژ به شکلی فراواقعیت‌گونه به تصویر در می‌آمد که در آنها تمام کسانی‌که در آرایه‌های پیشین بازی داشتند ظاهر می‌شدند؛ پسرک و پدر و مادرش در قهوه‌خانه گچسر، قهوه‌چی کلبه سیاه‌بیشه، پاسداران دروازه چالوس، غلام و پدربزرگش که این بار به نقش نیما پوشیخ در می‌آمد و دیگران...]

پایان